

خاطراتِ خفته

پاتریک مودیانو

مترجم

الهام دارچینیان

درباره‌ی نویسنده و کتاب

پاتریک مودیانو، نویسنده‌ی ستایش‌شده‌ی فرانسوی در بولون بیلان کور، از حومه‌های پاریس به دنیا آمد. او یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان فرانسوی است که از او بیش از سی‌و‌هفتاد اثر به چاپ رسیده است. به بیش‌ترِ رمان‌هایش جایزه‌های مهم ادبی تعلق گرفته است، از جمله جایزه‌ی آکادمی فرانسه و جایزه‌ی گنکور. پاتریک مودیانو، در نهم اکتبر ۲۰۱۴، به خاطر هنر بی‌بدیلش در بازخوانی خاطرات و بازآفرینی سرنوشت آدمیان موفق به دریافت نوبل ادبیات شد.

مودیانو در رمان‌هایش برای شناخت خود و انسان، گذشته‌ی خود و درون خود را می‌کاود و بیش از هر چیز در جست‌وجوی جوانی گم‌شده‌اش در کوچه‌پس‌کوچه‌های پاریس بر می‌آید. در رمان‌هایش، هیچ‌یک از شخصیت‌ها نقش قهرمان داستان را بازی نمی‌کند و تضاد بین شخصیت‌ها کلاف داستان را در هم نمی‌بافد. مودیانو پوسته‌ی سخت ادبیات را در نمی‌روانی و شوخی‌فروم، هنرمندانه در هم می‌شکند، این چنین است که هر چند ادبیات مودیانو با ادبیات مارسل پروست مقایسه می‌شود، چیره‌دستی مودیانو در دلنشین و گیرا و رازآلود کردن فرم داستان‌هایی که از هزارتوی خودکاوی، خودشناسی و انسان‌شناسی می‌گذرد ویژه‌ی خود اوست.

خاطراتِ خفته آخرین رمان پاتریک مودیانو است که در ۲۶ اکتبر ۲۰۱۷ توسط ناشر نامی اش گالیمار به چاپ می‌رسد. مودیانو در این رمان بار دیگر خاطرات گریزپای جوانی اش را باز می‌خواند و از آن‌ها رؤیا می‌سازد. رمانی بسیار ارزشمند که سوار است بر اندیشه‌ی دلهره‌آور تکرارها و «بازگشت‌های بی‌پایان» در زندگی، بازگشت و تکراری که در بافت کلامی رمان نیز خود را باز می‌نماید.

امیدوارم از خواندن خاطراتِ خفته همان ژرفا و شادمانی را تجربه کنید که من از ترجمه‌اش تجربه کردم.

الهام دارچینیان

روزی عنوان کتابی در کتاب‌فروشی‌های کنار رودخانه توجهم را جلب کرد، دورانِ آشنایی‌ها. عنوان کتاب مرا می‌برد به گذشته‌های دور، به دوران آشنایی‌هایم. دورانی که پیش‌تر وقت‌ها از احساس تهی بودن می‌ترسیدم. احساس تنهایی، وقتی تنها بودم در من آشوبی ایجاد نمی‌کرد، بلکه وقتی با آدم‌هایی بودم که تازه با آن‌ها آشنا شده بودم ترس به دلم می‌نشست. برای رهایی از دلهره، به خودم می‌گفتم حتماً موقعیتی پیش می‌آید که خود را از شرشان خلاص کنم. پیش‌بینی این‌که چندتایی از این تازه‌آشنایان تا کجا شما را به دنبال خود خواهند کشید، آسان نبود. سرآشویی لغزنده بود. اول از یکشنبه‌شب‌ها بگویم. یکشنبه‌شب‌ها به دلم دلهره می‌انداختند، همه‌ی کسانی که چون من اجباراً برگشتن به خوابگاه در دل زمستان، آن‌هم دم غروب را تجربه کرده‌اند می‌دانند چه می‌گویم. دلهره‌ای که حتی در خواب هم رهای‌تان نمی‌کند، و گاهی تا دم مرگ آزارتان می‌دهد. یکشنبه‌شب، چند نفری در آپارتمان مارتین هوارد جمع می‌شدند، من هم جزو آن‌ها بودم. بیست سالم بود و احساس نمی‌کردم که واقعاً جای من آن‌جاست. احساس گناه می‌کردم، هنوز دانشجو بودم و از برگشتن به خوابگاه فرار کرده بودم.

باید از همین ابتدا از مارتین هوارد و چند نفری که آن شب‌ها دور و برش بودند بگویم؟ یا ترتیب تاریخ وقوع ماجراها را دنبال کنم؟ نمی‌دانم. حدود چهارده سالم بود، عادت داشتم روزهای تعطیل، وقتی اتوبوس کالج ما را در بندر اورلئان پیاده می‌کرد تنها در خیابان‌ها قدم بزنم. پدر و مادرم دور و برم نبودند، پدرم سرگرم کار و بارش بود و مادرم بازیگر تئاتر بود و همیشه در یکی از تماشاخانه‌های خیابان پیگال نمایشی روی صحنه داشت. من در سال ۱۹۵۹ محله پیگال را کشف کردم، شنبه‌شبی که مادرم روی صحنه بود، بعد از آن، هر سال طی ده سال اغلب به آن محله می‌رفتم. جزئیات پیش‌تری در این باره خواهم گفت، البته اگر جرئت کنم.

اوایل می‌ترسیدم تنها در خیابان‌ها قدم بزنم، از روی احتیاط هر بار همان مسیر همیشگی را پیش می‌گرفتم: خیابان فونتین، میدان بلانش، میدان پیگال، خیابان فروشه و خیابان ویکتور ماسه تا شیرینی‌فروشی گوشه‌ی خیابان پیگال، جای دل‌چسبی که تا دم‌صبح باز بود و از آن‌جا برای خودم کرواسان می‌خریدم.

همان سال و همان زمستان، شنبه‌هایی که به دانشکده نمی‌رفتم، در خیابان سپونتینی رویه‌روی خانه‌ی دختری که اسمش را فراموش کرده‌ام کشیک می‌کشیدم، اسمش را می‌گذارم «دختر سستیوپا». نمی‌شناختمش، یکی از یکشنبه‌هایی که پدرم و سستیوپا برای گردش در بوا دوویلین مرا با خودشان برده بودند، از خود سستیوپا آدرس خانه‌اش را شنیدم. سستیوپا، دوست پدرم، روس بود، پدرم زیاد با او بیرون می‌رفت. قد بلندی داشت، موهایش قهوه‌ای و براق بود. کت کهنه‌ای می‌پوشید با یقه‌ی خزدار. مال باخته بود. ما او را حوالی ساعت شش شب تا آپارتمان‌هایی که مخصوص خانواده‌های کم‌درآمد بود همراهی می‌کردیم. به من گفته بود که دخترش هم سن و سال من است و من می‌توانم با او آشنا شوم. از قرار معلوم سستیوپا

دیگر دخترش را نمی‌دید چون دخترش، با مادرم و همسر جدید مادرم زندگی می‌کرد.

آن زمستان، بعد از ظهرهای شنبه، پیش از پیوستن به مادرم در اتاق پشت‌صحنه‌ی تئاترش در خیابان پیگال، رویه‌روی ساختمان خیابان سپونتینی کمین می‌کشیدم تا شاید در آهنی سیاه رنگ ساختمان باز شود و دختری که هم سن و سال من است رخ بنماید، «دختر سستیوپا». مطمئن بودم که تنها است، که از ساختمان بیرون می‌آید و به سمت من می‌آید تا با من آشنا شود و خیلی طبیعی است که سر صحبت را با او باز کنم. اما دختر سستیوپا هرگز از آن ساختمان بیرون نیامد.

سستیوپا شماره‌ی تلفن دخترش را داد. تلفن زدم، زنگ خورد. گفتم: «می‌خواهم با دختر سستیوپا حرف بزنم.» ابتدا سکوت کرد. خودم را معرفی کردم: «پسر یکی از دوستان سستیوپا هستم.» صدایش رسا و دوستانه بود، گویی مدت‌ها بود هم‌دیگر را می‌شناختیم. گفت: «هفته‌ی بعد تلفن کن، با هم قرار می‌گذاریم. خیلی آسان نیست... با پدرم زندگی نمی‌کنم... همه چیز را برایت توضیح می‌دهم...» اما هفته‌ی بعد و هفته‌های بعد از آن در آن زمستان، تلفن زنگ خورد و زنگ خورد و کسی گوشی را برنداشت. دویا سه بار، شنبه‌ها، پیش از آن‌که سوار متروی پیگال شوم، باز هم رویه‌روی خانه‌اش در خیابان سپونتینی منتظر شدم. بیهوده بود. می‌توانستم زنگ آپارتمان‌شان را بزنم اما مطمئن بودم کسی جوابم را نمی‌داد، همان‌طور که جواب تلفن را نمی‌دادند. سپس، از بهار آن سال، دیگر نه با سستیوپا نه با پدرم برای پیاده‌روی به بوا دوویلین نرفتم.